

او صاحب خلق عظیم است

پیامبر در مسجد نشسته بود. کنیزی وارد مسجد شد و خود را به نزدیکی پیامبر رساند. آرام، آرام از کنار به پیامبر نزدیک شد. مثل اینکه می خواست دیده نشود.



پیامبر در مسجد نشسته بود. کنیزی وارد مسجد شد و خود را به نزدیکی پیامبر رساند. آرام، آرام از کنار به پیامبر نزدیک شد. مثل اینکه می خواست دیده نشود. وقتی به نزد پیامبر رسید دستش را جلو برد که ناگهان پیامبر خدا متوجه او شدند و از جا برخاستند. کنیز حیا کرد و عقب رفت اما چیزی نگفت پیامبر هم از او چیزی نپرسیدند و دوباره سر جای خود نشستند. بعد از مکث کوتاهی کنیز دوباره به پیامبر اکرم نزدیک شد و گوشه لباس پیامبر را گرفت. پیامبر تا متوجه این حرکت کنیز شدند دوباره بدون اینکه حرفی بزنند از جا برخاستند. کنیز باز هم دستش را به سرعت کشید و یک قدم از پیامبر فاصله گرفت. پیامبر که دیدند کنیز عقب رفت دوباره سر جایشان نشستند و به ذکر خود مشغول شدند. لحظاتی گذشت تا اینکه رسول خدا دوباره متوجه تکرار رفتار کنیز شدند این بار قبل از آنکه دستش به لباس پیامبر برخورد کند باز حضرت با عجله از جا برخاستند این حرکت برای بار چهارم هم تکرار شد ولی این بار حضرت دیگر نشستند و حرکت کردند. که ناگهان دست کنیز به لباس پیامبر برخورد کرد و پس از آن پیامبر را رها کرد و با خوشحالی و به سرعت به طرف درب مسجد روان شد.

اما برخی از مردم که شاهد ماجرا بودند جلوی او را گرفتند و به او گفتند ما دیدیم که تو سه مرتبه رسول خدا را بلند کردی . اما نه او چیزی به تو گفت و نه تو چیزی به او گفتی. قضیه چه بود ؟ از او چه می خواستی ؟

کنیز گفت در خانه ی ما کسی مریض است . به دستور اربابم آمدم تا نخ ی از لباس پیامبر بکنم و برای شفا به خانه ببرم. اما هر بار که نزدیک پیامبر می شدم ایشان متوجه من می شدند و از جا بلند می شدند. من شرم داشتم در حالیکه خودشان نگاه می کنند، تار نخ ی از لباسشان جدا کنم و از خودشان هم نمی خواستم درخواست کنم. تا اینکه در مرتبه ی چهارم موفق شدم از لباس ایشان یک رشته نخ جدا کنم .

بر اساس روایت امام صادق در مشکاة الأنوار فی غرر الأخبار، ص: